

به نقل از: پیام فدایی، ارگان چریکهای فدایی خلق ایران شماره ۲۸۳، بهمن ماه ۱۴۰۱

یک تجربه عینی از شکنجه در چنگال ساواک در مهاباد و ارومیه!

**توضیح پیام فدایی: آنچه در زیر می آید متن سخنان رفیق مظفر می باشد که در جلسه "کلاب هاوس" مورخ ۱۹ فوریه ۲۰۲۲ در رابطه با تجربه های شکنجه به دست ساواک در زمان شاه ایراد شد.
با درود به حاضرین عزیز!**

من مظفر هستم در شرائطی دستگیر شدم که الفبای سیاست را بلد نبودم و ده، دوازده سال بیشتر نداشتم. اول از همه چیز، انکار کردن شکنجه از طرف شکنجه‌گران که همیشه بوده دروغی وقیحانه و شرم آور است و شکنجه یکی از ابزارهای استحکام سیستم طبقاتی است.

من در سد مهاباد مانند کارگر کار می کردم که توسط ساواک دستگیر زندانی و شکنجه شدم همان روز که مرا گرفتند به ساواک ارومیه بردند و در زیر زمین تاریک و پر از لجن و آشغال، جایی که به سربازها امر کرده بودند که جلوی زندانی بشاشد و حتی یک میلیمتر جا پیدا نمی شد که بشینی من تا صبح راه رفتم و یا به دیوار تکیه دادم. اینجا هم باید اشاره کنم که من ۹ سال قبل از قیام شکوهمند سیاهکل و آغاز مبارزه مسلحانه دستگیر شدم. قصدم این است که بگویم شکنجه ای که در آن دوران می کردند کاملاً با شکنجه های دوران مبارزه مسلحانه تفاوت داشت و نمی شه بین آنها هیچ گونه مقایسه‌ای بوجود آورد. شکنجه های دوران مبارزه مسلحانه صد برابر بدتر از شکنجه های دوران سال هایی بود که من در زندان بودم. به هر حال منو روز بعد به اتاقی بردند که اتاق بازجویی بود.

بازجویی من سروان افتخاری بود که اهل کرمانشاه بود چند ورق کاغذ گذاشت جلوی من و گفت که باید اسامی تمام فامیل و خانواده و هر کسی را که میشناسی و همکلاسی ها و دوستان و رفیقانت را که میشناسی اینجا بنویسی. بعد از اینکه آن کاغذ را نوشتم گفت که حالا سئوال اصلی مطرح می شود و سئوال اصلی این بود که او می گفت که ما می دانیم که شما به کردستان عراق رفته اید و در مقر حزب شیوعی بوده‌ای و سپس برگشته ای و به مهاباد آمده ایی به ما بگو که از طرف چه کسی و برای چه کسی و چه پیامی برای او آورده ایی. من گفتم که فقط برای کارگری به مهاباد آمده ام، چون سد آنجا ساخته می شود و کارگر زیادی می خواهند. اما او با کشیده و مشت و لگد به من گفت که تو دروغ می‌گویی و برای کاری به مهاباد آمده‌ای آن روز تا عصر، خود افتخاری و دو نفر دیگر که همیشه سر چوب را می گرفتند من را چهار، پنج بار فلک کردند و هر بار بعد از زدن چهل، پنجاه کابل به زیر پام دوباره مرا بلند می کردند و با کفش می رفتند روی پام و می گفتند راه برو! سپس با مشت و لگد مرا به همدیگر تحویل می دادند و با لگد به ساق پام می زدند و با کشیده به صورتم و می گفتند که حقیقت را بگو و گرنه همین جا می کشیمت!

من نه ادعای قهرمانی و مقاومت در مقابل شکنجه را دارم و نه زندانی سیاسی بودم که مانند سال های دوران مبارزه مسلحانه مقاومت کرده باشم بلکه از آنچه که اینها می گفتند اصلاً خبر نداشتم و حتی یک نفر را نمی شناختم شاید آن همه شکنجه طوری بود که اگر من کسی را می شناختم لو می دادم. آن شب دوباره مرا به همان زیر زمین انداختند و چون پام درد می کرد و نمی توانستم بایستم

و یا راه بروم مجبور شدم روی همان آشغال ها و توی لجن ها نشستم.

صبح روز بعد دوباره مرا پیش افتخاری بردند کسی در اتاق نبود مرا گذاشتند روی یک صندلی و بعد از چند دقیقه افتخاری همراه دو نفر دیگر که آنها می گفتند جناب سرهنگ و رئیس ساواک ارومیه بود آمدند داخل، سرهنگ پیشرمانه و وقیحانه دستی به صورت من کشید و گفت این دختر بچه مقاومت می کند. بدهیدش دست کریمی تا حالش را جا بیاورد. افتخاری می خواست چیزی بگوید که ما خودمان این کار را خواهیم کرد و او با ما همکاری خواهد کرد و اما سرهنگ گفت که شما این فلان فلان شده ها را نمی شناسید حتما بدهیدش دست کریمی! افتخاری بعد از اینکه سرهنگ بیرون رفت به من گفت که کریمی آدم کثیفی است و بچه باز است و به تو تجاوز خواهد کرد حقیقت را به ما بگوئی بهتر است و خودت را راحت کنی. اما من گفتم که برای کارگری به سد مهاباد آمده ام و کسی را هم نمی شناسم. مرا به اتاق شکنجه بردند در اتاق شکنجه همه گونه ابزار شکنجه وجود داشت دستبند چپانی، شوک برقی، آویزان کردن، شلاق، بطری خالی، باطوم و همه جور ابزار شکنجه آنجا بود. من آنجا نشستم روی زمین، در وسط اتاق میزی بود آهنی که زندانی را روی آن می خواباندند و شکنجه می دادند من به پایه های میز نگاه کردم پایه هایش از آهن نبشی سه گوش بود و من گفتم که اگر کریمی قصد بدی در مورد من داشت من با کله خودم را به سمت این نبشی ها پرت می کنم و سرم که بخورد به آنها دیگه حتما جابجا می میرم و از این وضع راحت می شوم.

کریمی به اتاق آمد و تا وارد اتاق شد با لگد و فحاشی به من گفت بلند شو و سریع شلواری را در بیاور من همانجور که بلند شده بودم با کله رفتم به سمت پایه های میز، اما کریمی پایش را گذاشت جلوی من و من با سینه به زمین خوردم او آدم قلدر و گردن کلفتی بود پای راست من را گرفت و مانند پر کاهی مرا بلند کرد و کوبید روی میز شکنجه، تنها چیزی که بیاد دارم این است که صدای شکستن استخوان پایم را شنیدم و بیهوش شدم وقتی که چشم باز کردم در بیمارستان پادگان ارومیه بودم و پای راستم در گچ بود. حدود یک ماه آنجا بودم. پایم هنوز در گچ بود و تازه می توانستم با دو تا عصا زیر بغلم کمی راه بروم که مرا به تهران به زندان قزل قلعه فرستادند.

وقتی وارد زندان قزل قلعه شدم من با اصل مسئله شکنجه آشنا شدم. اگر اسم کسانی را در اینجا می برم به خاطر عقیده و مرام و شخصیت آنها نیست بلکه به عنوان اینکه آنها هم یک زندانی سیاسی شکنجه شده بودند نام می برم. در آنجا شخصی بود پیرمرد ۶۰ ، ۷۰ ساله بنام آقای زرکش که به عنوان عضو حزب توده دو سال پیش دستگیر شده بود. پیرمرد را از پشت با دستبند چپانی دست هایش را بسته بودند و به پنکه سقفی آویزان کرده بودند هر دو کتفش شکسته بود همبندی هایش با قاشق و لیوان به او آب و غذا می دادند. همچنین در آنجا شیخی بود آخوندی بود بنام شیخ مصطفی رهنما که در روزنامه اطلاعات نویسندگی می کرد. کتابی نوشته بود در مورد سرزمین فلسطین و جمعیت فلسطینی ها و اینکه صهیونیست ها فلسطین را اشغال کرده اند. سر او را با تیغ تراشیده و با کتری، آب جوش روی سرش ریخته بودند. همیشه سرش تاول داشت و زخمی بود و مادرش که به ملاقات می آمد برایش از بیرون مرهم و دوا می آورد. کس دیگری بنام عزیز اولنج آنجا بود.

عزیز اولنج از فامیل های پرویز حکمت جو بود که موقعی که می خواهند از طرف حزب توده به ایران بیایند عزیز اولنج، بدون خبر از مسائل سیاسی بخاطر اینکه فامیل بوده به استقبال آنان می رود و آنها را با کامیون به تهران می آورد. ساواک چون می دانسته که آنها راهی تهران هستند جلوی آنان را می گیرد و آنها را بازداشت می کند. از همه آنها خبر داشته اما نمی دانسته که راننده کامیون چه ارتباطی با حزب توده یا این افراد داشته است. عزیز اولنج را بیشتر از همه شکنجه کرده بودند. از باطوم و بطری و شلنگ آب و شلاق و فلک و مشت و لگد و به سقف آویزان کردن استفاده کرده بودند و او از هیچ چیز خبر نداشت و از من بدتر اصلا سیاسی نبود.

پسر بچه ای را گرفته و آورده بودند و شکنجه کرده بودند و بخاطر اینکه نامادری داشته و پول تو جیبی نمی گرفته ساطور بزرگی از آشپزخانه پدرش می دزدد و می خواهد آن را بفروشد هنگامیکه می خواهد از خیابان بگذرد به ماشین شاهپور غلامرضا می خورد و کاردها او را دستگیر می کنند و تحویل ساواک می دهند که این با ساطور آمده و می خواسته شاهپور غلامرضا را ترور کند!

او هنوز کلاس پنجم ابتدایی بود همان شب که او را می گیرند پدرش را هم آورده بودند دوتایی شان را در اتاق شکنجه تا

سرحد مرگ شکنجه کرده بودند پسر را تهدید به تجاوز کرده بودند پدرش گریه کرده بود و داد و فریاد راه انداخته بود. آنرا نمی دانم دیگه، اما هر دو مایوس و سرافکنده در حیاط زندان قزل قلعه راه می رفتند و بدون گناه و بدون هیچ تقصیری و بدون هیچ آگاهی سیاسی، حتی شاید یک لحظه هم به مسائل سیاسی فکر نکرده بودند. نزدیک به شش تا هفت ماه آنها را نگه داشته بودند.

پیرمردی را داخل تونل کندوان گرفته بودند پیرمرد بیچاره فراموشی گرفته بود. ژندارمردی هر چه از او می پرسد که چرا از اینجا رد شدی و اهل کجایی همه اش گفته بود نمی دانم و بخاطر اینکه فکر کرده بودند سیاسی است و خودش را به نمی دانم زده او را به ساواک تحویل داده بودند. آن پیرمرد بیچاره را به حدی شکنجه کرده بودند که وقتی که راه میرفت به سمت چپ یا راست خم می شد و دستش را روی زمین می کشید و راه می رفت. در صورتیکه بدنش سالم بود اما این ادا و اطوارها را درمی آورد و ادای شکنجه گرانش را در می آورد تا دکتر اعلام کرد که این فراموشی گرفته نزدیک به هشت تا ۹ ماه در زندان بود و معلوم نبود اهل کجاست و اسمش چیست او را به تیمارستان فرستادند.

من برای اینکه وقت زیادی نگیرم، خاتمه می دهم و به همه شما درود می فرستم. هر چند زندانیان زیادی در آن زمان شکنجه شده بودند و من خیلی هایشان را بخاطر دارم.